

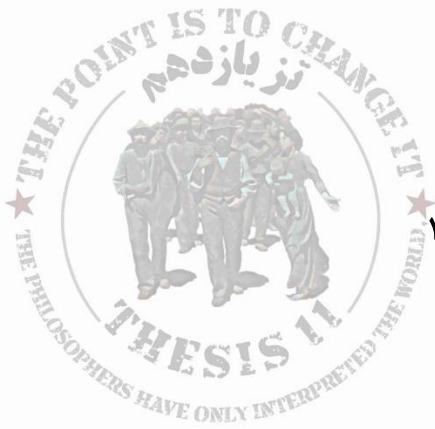
* تئز یازدهم *

«تروریسم و کمونیزم» تروتسکی

پانومیدی و اتوپیا در سال آشفته‌ی ۱۹۲۰

اسلاوی ژیتک

ترجمه: سینا خامی



«تروریسم و کمونیسم» تروتسکی یا نومیدی و اتوپیا در سال آشفته‌ی ۱۹۲۰

اسلاوی ژیتک، مترجم: سینا خامی

کارل کراوس، منتقد فرهنگ و وقایع‌نگار اهل وین (که از جمله ادعاهای مشهورش یکی هم این است: روانکاوی خود همان دردی است که می‌کوشد تا درمانش کند)، تروتسکی را از دوران آخرین اقامتش در وین، پیش از جنگ جهانی اول می‌شناخت. یکی از قصه‌هایی که درمورد کراوس گفته می‌شود این است که در اوایل دهه‌ی بیست وقتی به او گفتند تروتسکی با سازماندهی ارتش سرخ، انقلاب اکتبر را نجات داده، از تعجب بانگ برداشته بود: "چه کسی از آن آقای برونشتاین کافه سنترال انتظارش را داشت!" این اظهارنظر به استحاله به سبک مثل مشهور جوانگ-تسی و پروانه متکی است: این نه تروتسکی، انقلابی بزرگ که حین دوران تبعید در وین وقتش را در کافه سنترال می‌گذراند؛ بلکه آقای برونشتاین نجیب و پرگوی کافه سنترال بود که بعدتر به تروتسکی مخوف، این عذاب ضدانقلاب بدل شد.

فیگورهای دیگری هم از "آقای برونشتاین" هست که حاکی از استحاله‌ای پیچیده در رمز و راز، شبیه به همین استحاله از تروتسکی است و بدین ترتیب مانع از درک درست اهمیت او می‌شود. نخستین فیگور، تصویر نونوارشده از تروتسکی است که توسط خود تروتسکیست‌های امروزی مشهور شده است: تروتسکی آزادی‌خواه آنتی-بوروکراتیک، منتقد ترمیدور استالینی، طرفدار سازماندهی توسط خود کارگران، حامی روانکاوی و هنر مدرن، دوست سوررئالیست‌ها و غیره (و باید در این "غیره"، ماجرای عشقی کوتاه وی با فریدا کالو را هم لحاظ کرد)... همین فیگور رام‌شده است که نمی‌گذارد از این امر که نئوکان‌ها (نومحافظه‌کاران [دولت]) بوش، تروتسکیست‌های سابق هستند، شگفت‌زده شویم (بهترین مثال اینجا، سرنوشت پارتیزان ریویو است: در دهه‌ی ۱۹۳۰ به‌عنوان صدای روشنفکران و

هنرمندان کمونیست شروع به کار کرد، سپس تروتسکیست و بعد بدل شد به ارگان سخن‌گوی جنگجویان لیبرال جنگ سرد (liberal cold warriors) - و حال از بوش در جنگ علیه ترور حمایت می‌کند). چنین تروتسکی‌ای تقریباً می‌تواند آدم را به صرافت هواداری از حکمتِ ضد-تروتسکیستی استالین وادارد.

آنان که منتقد تروتسکی بودند هم فیگور دیگری از "آقای برونشتاین" ابداع کرده‌اند: تروتسکی در مقام "یهودی سرگردان" "انقلابِ مداوم" که نتوانست در روالِ عادی فرآیندِ پسا-انقلابی (بازسازیِ نظمی جدید آرام بگیرد. شگفت نیست که در دهه‌ی ۱۹۳۰، حتی بسیاری از محافظه‌کاران، هم به ضدانقلابِ فرهنگی استالین نظر مساعد داشتند و هم به تبعیدِ تروتسکی - و هر دوی این موارد را به‌مثابه ترکِ روحِ انقلابیِ یهودی-انترناسیونال و بازگشت به ریشه‌های روسی تعبیر می‌کردند. حتی منتقد بلشویسمی همچون نیکولای بردیایف، در دهه‌ی ۱۹۴۰ و درست پیش از مرگش به نوعی با استالین همدلی نشان داد و به بازگشت به اتحاد جماهیر شوروی می‌اندیشید. در تمام این مراحل، تروتسکی همچون یک چه‌گوارای روس و در تضاد با فیدل پدیدار می‌شود: فیدل، رهبر بالفعل، مقام عالی دولت، در تقابل با چه، شورشی و انقلابی ابدی که فقط به اداره‌ی یک دولت راضی نبود. آیا می‌توان اتحاد جماهیر شوروی‌ای را فرض کرد که در آن تروتسکی به‌عنوان خیانتکاری اعظم طرد نشده باشد؟ تصور کنید اگر در میانه‌های دهه‌ی ۱۹۲۰، تروتسکی مهاجرت کرده، شهروندی شوروی را کنار گذاشته بود تا در سراسر جهان انقلاب مداوم به‌پا سازد و کمی بعدتر مرده بود- پس از مرگش، (احتمالاً) استالین وظیفه‌شناسانه او را تا سرحد یک کیش بالا می‌برد...

تمام این موارد است که باعث می‌شود تروریسم و کمونیسم، پاسخِ تروتسکی به حملاتِ سبعانه‌ی کارل کائوتسکی به بلشویک‌ها تا این حد اهمیت پیدا کند: این پاسخ، بر هر دو فیگور مذکور خط بطلان می‌کشد. کائوتسکی که امروزه به‌حق فراموش شده است در دهه‌ی ۱۹۲۰، *عالیجناب خاکستری‌پوش* حزب سوسیال‌دموکراتِ آلمان - با اختلاف بزرگترین حزب سوسیال‌دموکرات در جهان- و پاسدارِ راست‌کیشی مارکسیستی در برابر تجدیدنظرطلبی

برنشتاین و چپ‌گرایی افراطی بود. تروریسم و کمونیسم همان تروتسکی‌ای را ارائه می‌دهد که چگونه سرسخت‌بودن، چگونگی کاربستِ ترور را می‌داند، تروتسکی‌ای که کاملاً آماده‌ی پذیرش وظیفه‌ی بازسازی زندگی روزمره است.

با این همه، فیگور سومی هم از "آقای برنشتاین" وجود دارد، فیگوری که دقیقاً به تروریسم و کمونیسم وابسته است: تروتسکی، سلفِ استالین، که در دهه‌ی ۱۹۲۰، خواستارِ حاکمیتِ تک‌حزبی و نظامی‌ساختن نیروی کار بود... جای تعجب نیست که حتی بسیاری از تروتسکیست‌ها، از آیزاک دوچر گرفته تا ارنست مندل (که این کتاب را "بدترین کتاب" تروتسکی و بازگشت او به دیکتاتوری ضد-دموکراتیک خوانده بود) تروریسم و کمونیسم را از خود نمی‌دانند. بندهایی در تروریسم و کمونیسم هست که به‌نظر می‌رسد در حال نشان‌دادن راه به استالینیست‌های دهه‌ی ۱۹۳۰ است تا با روحیه‌ی بسیج صنعتی‌سازی جمعی، روسیه را از عقب‌ماندگی‌اش بیرون بکشند. پس از مرگ استالین، نسخه‌ای حساسی-مطالعه‌شده از تروریسم و کمونیسم لابلای اوراق شخصی وی پیدا شد که پر بود از یادداشت‌های دست‌نویسی که نمایان‌گر موافقتِ پرشور استالین بود- چه گواهی بهتر از این؟

به این دلیل است که تروریسم و کمونیسم کتاب کلیدی تروتسکی است، متنی است که چون «علامت-Symptom» در نوشته‌های او عمل می‌کند و به‌هیچ وجه نباید با رعایت آداب نزاکت نادیده‌اش گرفت بلکه باید آن را در کانون توجه قرار داد. لذتِ مشکوکِ شرح و بسطِ (از نظرگاه بازاندیشانه‌ی چشم‌انداز امروز) تمام توهّمات کاملاً آشکار این کتاب را به *عوالم/ناس بدبین* وامی‌گذاریم، توهّماتی که نخستین‌شان امیدواری تروتسکی در مورد انقلاب آتی اروپای غربی است. نباید فراموش کرد که این اعتقاد درمیان تمام بلشویک‌ها، من جمله لنین، مشترک بود، بلشویک‌هایی که بقای قدرتشان را نه به‌منزله‌گشایش فضایی برای "بنای سوسیالیسم در یک کشور" که به‌مثابه فضای تنفسی

می‌دیدند، تا زمانی که امداد تحت لوای انقلاب غربی از راه برسد و فشار را کم کند.^۱ مساله‌ی حیاتی جای دیگری قرار دارد: نبرد تروتسکی باید در همان زمینِ "استالینی" ترور و بسیج صنعتی پیروز شود: /ینجاست که باید آن تفاوتِ ناچیز اما حیاتی میان تروتسکی و استالین را نشان داد.

چرا کمونیسم جنگی؟

بیاید با لحظه‌ای تاریخی آغاز کنیم، زمانی که این کتاب نوشته شد: ۱۹۲۰، مراحل پایانی جنگ داخلی، زمانی که اگر بخواهیم از توصیفِ مستقیم و صادقانه‌ی خود تروتسکی نقل کنیم، روسیه "غارت، ضعیف، فرسوده و فرو پاشیده بود".^۲ امراض، گرسنگی و سرما سرزمین را درنوردیده؛ زندگی کارگران نه بهتر که بدتر شده بود؛ وعده‌های انقلاب دورتر از همیشه بود- این نیز، اقرار رک و راست خود تروتسکی در سخنرانی‌ای است که به مناسبت سومین سالگرد انقلاب اکتبر ارائه داده:

ما با ایدئال‌ها و اشتیاقی چشمگیر وارد نبرد شدیم و به نظر بسیاری این طور می‌آمد که ارض موعودِ اخوتِ کمونیستی، نه فقط شکوفایی حیات مادی بلکه حیات معنوی، بسیار نزدیکتر از آن چیزی است که فی‌الواقع از کار درآمد... ارض موعود- قلمرو پادشاهی جدید عدالت، آزادی، قناعت و تعالی فرهنگی- آن قدر نزدیک بود که می‌شد لمسش کرد...

^۱ دیگر محدودیت نظری خاص این است، وی همچون لنین، به جای مخالفت با مرتدِ متاخرِ "بد" به مخالفت با کائوتسکی متقدم "خوب" (مارکسیست ارتدوکس) ادامه می‌دهد و در نمی‌یابد که چگونه بذریع این واپس‌گرایی وی، تماماً در "راست‌کیشی" پیشین او نهفته است.

اگر به عقب، سه سال پیش بازمی‌گشتیم و به ما فرصت دیدن آینده را می‌دادند، آن چه می‌دیدیم را باور نمی‌کردیم.

باور نمی‌کردیم سه سال پس از انقلاب پرولتری، زیستن بر این زمین برای ما، این قدر سخت و ناگوار باشد...^۲

این مسأله حاکی از عظمتِ بلشویک‌هاست: در این نقطه‌ی ناامیدی تمام‌عیار، زمانی که موضعشان "در تراژیک‌ترین درجه" بود، نه عقب نشستند و نه شکست را پذیرفتند بلکه [بر موضعشان] پافشاری کردند. هرچند آیا بهایی که برای این پافشاری‌شان، برای توفیق در بقا پرداختند زیاد نبود؟ اینجا آن روایت غالب سال سرنوشت‌ساز ۱۹۲۰ را باید گفت که میان مورخان ضد-کمونیست متعصب، نسل جدید "تجدیدنظرطلب‌ها" و حتی تعدادی از خود تروتسکیست‌های آن‌زمانی (مثل دویچر) مشترک بود: روسیه "تاثیر ایزوردی" بود که در آن واقعیت یاس‌آور همان‌طوری به نمایش درآمده بود "که پنداشته می‌شد باید باشد، همان‌طور که رهبران کمونیست تصور می‌کردند"^۳. اما رهبران کمونیست، واقعیت را چطور تصور می‌کردند؟ آنها اساساً دچار توهم بودند: واکنش آنها به فاجعه‌ی یاس‌آور اجتماعی، قسمی سرخوشی هزاره‌گرایانه‌ی غریب بود یعنی این‌طور به‌نظرشان می‌رسید که این فاجعه فرصتی برای "میان‌بر به کمونیسم" را می‌گشاید: در هذیان ایدئولوژیک تمام‌عیار، عظیم‌ترین فروپاشی اقتصادی قرن به کمونیسم واقعاً موجود بدل شده بود، آینده‌ی درخشان حالا و همین‌جا^۴. برای مثال، تسهیم و تخصیص غله به قوه‌ی قهری، "توسط اعضای حزب، از لنین گرفته به پایین، نه صرفاً به‌مثابه سوسیالیسم که حتی

^۲ مقالات، جلد ۱۷، صفحات ۴۸۰-۴۸۵ (مسکو، ۱۹۲۵) لئون تروتسکی. نمی‌توان در برابر این صداقت بی‌رحمانه‌ی تروتسکی در این برآورد، واکنشی جز تحسین داشت، ارزیابی‌ای که تا پذیرش کامل نقش بازار سیاه (اقتصاد زیرزمینی) در بقای دولت شوروی پیش می‌رود: تولیدات خانگی (داخلی) غیرقانونی اما به‌موقع، وی می‌نویسد که این "تضاد نیازهای محلی با مرکزگرایی است که این نیازها را تامین نمی‌کند... من از تولید نیمه-غیرمجاز یا کاملاً غیرمجاز حرف می‌زنم که در نواحی محلی نقش اقتصادی بزرگی بازی می‌کند و در این غیراین‌صورت مملکت ویران خواهد شد."

^۳ Vladimir N. Brovkin, Behind the Front Lines of the Civil War: Political Parties and Social Movements in Russia, ۱۹۱۸-۱۹۲۲ (Princeton, NJ: Princeton University Press ۱۹۹۴), p. ۲۷۰

^۴ Martin Malia, Soviet Tragedy: A History of Socialism in Russia (New York: Free Press ۱۹۹۵), p. ۱۳۰

به‌عنوان کمونیسم تلقی می‌شد^۵." بدین ترتیب، بلشویک‌ها "تمایل داشتند که ویژگی‌های اساسی کمونیسمی تمام‌عیار را در اقتصاد جنگی ۱۹۱۹-۱۹۲۰ مجسم کنند"^۶. البته که قدم منطقی بعد از این یکی‌پنداشتن اقتصاد جنگی با اردوگاه‌های کار اجباری استالین است:

یک دهه بعدتر، استالین که در ۲۱-۱۹۲۰ از سیاست "لیبرال" لنین دفاع کرده بود، عملاً باید تمام ایده‌های تروتسکی را به جز نامش پذیرفته باشد. نه استالین نه تروتسکی و نه هیچ‌کدام از هوادارانشان، این واقعیت را نپذیرفتند... چیزی که فقط یکی از وجوه تفکر تجربی تروتسکی بود، به الف تا ی استالین بدل شده بود.^۷

بدین‌سان، مسیر از تروتسکی تا استالین، مسیری از منشاء تصادفی تا تکرار آن بود، تکراری که آن را به ضرورت ترفیع داده است. گویی تصادف تاریخی ویرانی ناشی از جنگ داخلی اشاره داشت به چیزی که از همان آغاز در "ناخودآگاه" بلشویکی بود و درمقام "بازمانده‌های روزی" قرار داشت که به آن جان بخشیده بود: "فانتزی بوروکراتیک" تحمیل کمونیسم به فرمان قهری^۸. جای تعجب نیست که حتی پس از این که مستمسک تصادفی (اتفاقی) ناپدید شد (جنگ داخلی به پایان رسید)، بلشویک‌ها نتوانستند در برابر وسوسه‌ی چسبیدن به همان فرمول مقاومت کنند: ترور سیاسی (سرکوب بی‌رحمانه‌ی تمام مخالفان)، نظامی‌ساختن نیروی کار، تنظیم کلی تولید با برنامه‌ریزی متمرکز دولتی. نتیجه‌ی این امر، به‌صورت موجز توسط اورلاندو فایجس صورت‌بندی شده است: "این انحراف و ناهنجاری از همان ابتدا و به‌صورت ضمنی درون سیستم بود."^۸ این هم برخی از خشک و خشن‌ترین صورت‌بندی‌های تروتسکی:

^۵ Robert Conquest, *Harvest of Sorrow: Soviet Collectivization and the Terror-Famine* (New York: Oxford University Press 1986), p. 48

^۶ آیزاک دویچر، پیامبر مسلح تروتسکی ۱۸۷۹-۱۹۲۱ (ورسو، ۲۰۰۳)، در ایران: انتشارات خوارزمی ۱۳۷۸

^۷ همان، صفحه ۵۱۵-۵۱۶

^۸ اورلاندو فایجس، تراژدی مردم: انقلاب روسیه ۱۸۹۱-۱۹۲۴ (لندن، جانانان کیپ ۱۹۹۶)، صفحه ۷۲۲-۳؛ در ایران: (نشر نی، ترجمه‌ی احد علیقلیان)

طرح خدمت اجباری کار بدون اعمال کمابیش شیوه‌های نظامی ساختن نیروی کار، غیرقابل تصور است... اگر حیات اقتصادی سازماندهی شده بدون خدمت اجباری کار قابل تصور نباشد، این خدمت اجباری نیز بدون الغای افسانه‌ی آزادی کار و بدون جانشین‌سازی آن با اصل الزام که اجبار واقعی آن را تکمیل می‌کند، قابل فهمیدن نیست... چون بدون تنظیم آمرانه‌ی نیروهای اقتصادی و منابع مملکت و توزیع متمرکز نیروی کار در هماهنگی با برنامه‌ی کلی دولتی، به سوسیالیسم نخواهیم رسید. دولت کارگران خود را برای ارسال هر کارگر به جایی که کار او ضروری و موردنیاز است، صاحب‌اختیار می‌داند...

می‌شود گفت تروتسکی برای پاشیدن نمک روی زخم حتی آن تز بدنام استالین را هم پیش‌پیش می‌گوید، این تز که در گذار از سرمایه‌داری به سوسیالیسم، دولت با قوی‌شدن ارگان‌هایش، خصوصاً ارگان‌های قهری آن، "از میان برداشته خواهد شد":

تحت سوسیالیسم هیچ اجباری نخواهد بود... اصل اجبار با سوسیالیسم متضاد است... تحت سوسیالیسم (عنصر) محرک ما باید حس وظیفه‌شناسی، خوگرفتن به کارکردن، جذابیت کار، غیره و غیره باشد. این مساله مسلم و بی‌چون و چرا است. تنها باید این حقیقت مسلم را اندکی بسط داد. در واقع، تحت سوسیالیسم، خود آپاراتوس (دستگاه) اجبار، برای مثال دولت وجود نخواهد داشت: از آن رو که دولت به کلی از میان رفته و به کمون تولید و مصرف بدل شده است. با این همه مسیر سوسیالیسم از دل برهه‌ای از تقویت اصل دولت به بالاترین حد می‌گذرد. و من و شما در حال عبور از آن برهه‌ایم. درست مثل یک لامپ، که پیش از خاموشی همچون مشعلی درخشان زبانه می‌کشد، دولت نیز پیش از ناپدیدشدن شکل دیکتاتوری پرولتاریا را به خود می‌گیرد یعنی بی‌رحم‌ترین شکل دولت که حیات شهروندان را به صورت آمرانه محصور کرده و به هر جهتی (که خود بخواهد) می‌کشاند.

این قسم اجرای فانتزی‌های ویرانگر نمی‌توانست حاصلی جز دور باطل خشونت خودکار داشته باشد: "نشانه‌ی مسلم خصلت اتوپیایی کمونیسم جنگی این است که به نادیده گرفتن واقعیت‌ها تا زمانی ادامه می‌دهد که به بن‌بست برسد و تنها راه بقایش افزایش میزان خشونت باشد"^۹. "یک سال تمام پس از جنگ داخلی طول کشید تا بلشویک‌ها سر عقل آمده و راهی عملی و موثر برای مقابله با فاجعه اتخاذ کنند- گامی به عقب و ارائه‌ی نپ ("سیاست اقتصادی جدید- New Economic Policy که به مناسبات اساسی بازار احترام می‌گذاشت، در ازای محصولات دهقانان به آنان رقم منصفانه‌ای می‌پرداخت و صنایع و خدمات خصوصی خرد را مجاز می‌دانست). وضعیت اقتصادی به سرعت بهبود پیدا کرد: طی چندین ماه، گرسنگی و هرج‌ومرج به پایان رسید، مغازه‌ها پر از کالا بودند، مملکت به (قسمی از) کارکرد عادی بازگشت.^{۱۰}

اگرچه، قرائت دقیق تروریسم و کمونیسم به سرعت آشکار می‌کند که ایراد داستان این به اصطلاح "هذیان" بلشویکی چیست: تروتسکی مکرراً تأکید می‌کند نظامی‌سازی نیروی کار "توسط وضعیت ترس تحمیل شده بود- ترسی طبیعی و نجات‌دهنده در مواجهه با نابودی مملکت". اینجا هیچ "میان‌بر به کمونیسم" متوهمانه‌ای در کار نیست، به جز آگاهی کامل از این مساله که کمونیسم جنگی "رژیم (حاکم بر) قلعه‌ای محاصره‌شده با اقتصادی آشفته و منابعی به پایان رسیده، بود": "کار اجباری بود که توده‌ها را از سرما و گرسنگی دور نگه داشت. روزگار سخت و ناگوار محتاج تدابیری سخت و ناگوار است و ما بلشویک از آن‌هایی نیستیم که وقتی سرنوشت انقلاب و مملکت لنگ در

^۹ دویچر، پیامبر مسلح، صفحه ۱-۴۹۰

^{۱۰} هرچند، حتی اینجا نباید واقعیتی مهم را فراموش کرد: آن آپاراتوس دولتی شوروری که همه می‌شناسیم و به آن عشق می‌ورزیم در کمونیسم جنگی ریشه نداشت، بلکه این آپاراتوس فرزند حلال‌زاده‌ی نپ است. استدلال الیت حزبی این بود: از آن‌رو که ما از کنترل مستقیم اقتصاد کنار می‌رویم، باید اطمینان حاصل کنیم که این امر قدرتی واقعی را به ما تحمیل نکند- بنابراین برای خنثی کردن نیروهای افسارگسیخته‌ی بازار، به آپاراتوس دولتی قدرتمندی نیاز خواهیم داشت که قادر به مداخله و سرکوب دشمن باشد...

هواست، شانه خالی کنیم". علاوه بر این لارس. ت. لیه در تحلیل بسیار خوبش نشان می‌دهد که در این نقطه‌ی انهدام محض، زمانی که بلشویک‌ها از "انتقال" و "برنامه‌ی مرکزی" سخن می‌گفتند، نباید این حرف را با "برنامه‌ی مرکزی" و "انتقال به سوسیالیسم" شوروی اشتباه گرفت: انتقال مدنظر، نه انتقال از سرمایه‌داری به سوسیالیسم بلکه انتقال از انهدام محض به حداقل کارکرد عادی جامعه است و بنابراین، "برنامه" مدنظر، صرفاً برنامه‌ای است برای رسیدن به آن کارکرد حداقلی، برای رسیدن به این‌که چگونه چیزها را مجدداً به حرکت درآوریم.^{۱۱} اگر، خواننده به دنبال شهادی بر این مدعاست باید به آن چهار مرحله از "طرح" مراجعه کند که تروتسکی در کتاب شرح می‌دهد- نخستین مرحله، همه‌چیز را به ما می‌گوید:

«اول از همه، باید برای طبقه‌ی کارگر نفس امکان‌ زندگی کردن را فراهم کنیم- هرچند که این امر در سخت‌ترین شرایط باشد- و به‌موجب آن از مراکز صنعتی حفاظت کرده و شهرها را نجات دهیم. این نقطه‌ی عزیمت است. اگر به دنبال تبدیل مناطق شهری به مناطق زراعی و تبدیل تمام مملکت به دولتی دهقانی نیستیم باید از حمل و نقل، حتی در سطح حداقلی، حمایت کرده و نان را برای مناطق شهری، سوخت و مواد خام را برای صنایع و علوفه را برای احشام تامین کنیم. بدون این مساله، حتی نباید یک قدم هم رو به جلو برداشت. در نتیجه، بخش نخست برنامه شامل بهبود حمل و نقل است یا به هر رو، جلوگیری از استهلاک آن در آینده و آماده‌سازی ضروری‌ترین منابع غذایی، مواد خام و سوخت. کل برهه‌ی بعدی مملو از تمرکز و فشرده‌گی نیروی کار است تا این مسائل ریشه‌ای حل شود؛ و تنها به این شیوه است که باید بنیان‌ها را برای تمام آن چیزهایی که در آینده خواهند آمد بنا کنیم.»

^{۱۱} ببینید؛

Lars T. Lih, "Our Position Is in the Highest Degree Tragic": Bolshevik "Euphoria" in ۱۹۲۰', in *History and Revolution: Refuting Revisionism*, eds Mike Haynes and Jim Wolfreys (London and New York: Verso 2007)

درواقع، خود تروتسکی هم این مساله را به طرزی روشن و واضح بیان کرده است: "هیچ سوسیالیسمی در کار نبود و نمی توانست باشد." کمونیسم جنگی با مسلح سازی کارگران، خود تلاش مذبحانه کوتاه مدتی بود تا در زودترین زمان ممکن شرایط الغای خودش را فراهم کند - که عملاً یک سال بعدتر و با ارائه ی نپ اتفاق افتاد. به همین دلیل آن ایراد مرسوم به بلشویک ها که "چرا نپ را بی درنگ و پس از پایان جنگ داخلی ارائه نکردید؟ چرا آن یک سال منحوس را صبر کردید؟" نکته ی ماجرا را نگرفته: برای قابل اجرا بودن نپ، جامعه باید حداقلی از کارکرد را داشته باشد - حمل و نقل، تولید صنعتی (برای این که در ازای غذا، چیزی به دهقانان داده شود)، پول ثابت و غیره؛ و این شرایط توسط کمونیسم جنگی ساخته شد. بدین سان گذر از کمونیسم جنگی به نپ تغییر مسیر از ترور ایدئولوژیک (که نسبت به واقعیت کور بود) به عمل گرایی عقل سلیم نبود: هر دوی این موارد، بخشی از یک استراتژی یکپارچه برای بیرون کشیدن مملکت از باتلاق بودند - آن لحظه ای که کمونیسم جنگی کارش را به انجام رساند، کنار گذاشته شد.

اگرچه، در نظر منتقدان بلشویک ها نظامی ساختن نیروی کار تنها یک وجه از مساله ای بنیادی تر بود، مساله ی "تقابل دموکراسی و دیکتاتوری". به واقع اینجا تضاد مابین اظهار من الشمس است - از سوی، تروتسکی است و به رسمیت شناختن آشکار این امر که دیکتاتوری پرولتاریا به معنای دیکتاتوری حزب است:

«ما بارها متهم شدیم که جای دیکتاتوری شوراها را با دیکتاتوری حزمان عوض کرده ایم. اکنون به انصاف تمام می توان گفت که دیکتاتوری شوراها تنها به وسیله ی دیکتاتوری حزب است که ممکن می شود. حزب به یمن روشنی دیدگاه نظری و سازماندهی قدرتمند انقلابی خود این امکان را فراهم آورده که شوراها از پارلمان های بی شکل کارگران به ابزار برتری کارگران بدل شوند. هیچ چیزی در این "جانشینی" قدرت حزب با قدرت طبقه ی کارگر اتفاقی نیست و در واقعیت، اصلاً هیچ جانشینی ای در کار نیست. کمونیست ها بیانگر منافع بنیادین طبقه ی کارگر هستند.»

از سوی دیگر، کائوتسکی است و حمایتش از دموکراسی چندحزبی با تمام اجزاء آن (دموکراسی) و من جمله آزادی مطبوعات؛ برداشت او از پیروزی سوسیالیسم عملاً پیروزی پارلمانی حزب سوسیالدموکرات است و حتی اعلام می‌کند که شکل سیاسی مناسب برای گذار از سرمایه‌داری به سوسیالیسم، ائتلاف پارلمانی بورژواها مترقی و احزاب سوسیالیست است. (آدم وسوسه می‌شود این منطق را تا انتها پیش ببرد و بگوید تنها انقلاب قابل قبول نزد کائوتسکی، فراندوم و کسب حداقل ۵۱ درصد آرای رای‌دهندگان است...) جای تعجب نیست که کائوتسکی در مخالفتش با دیکتاتوری بلشویکی، در آغاز دهه‌ی ۱۹۲۰ و پیش از ارنست نولته، فاشیست‌ها را "تروریست‌های مقلد" و "برادران متخاصم" بلشویک‌ها توصیف کرد و اظهار داشت که بلشویسم در مقام مدرسه‌ی آموزش فنون سرکوب برای فاشیسم بود: "فاشیسم چیزی جز بدیل بلشویسم نیست؛ موسولینی فقط ادای لنین را در می‌آورد^{۱۲}."

جنبه‌ی دیگر از این تفاوت بنیادین، تفاوت در ارزیابی نقش "سوویت‌ها (شوراها)" به مثابه سازماندهی مستقیم طبقه‌ی کارگر توسط خودشان است: نزد کائوتسکی، شوراها "در قیاس با حزب و سازمان‌های حرفه‌ای کشورهای پیشرفته‌تر شکل برتری از سازماندهی نبودند بلکه به سبب غیاب سازمان‌های سیاسی در درجه‌ی نخست و پیش‌تر از هر چیز جانشینی برای این سازمان‌ها بودند"، حال آن‌که نزد تروتسکی شوراها نه تنها مافوق اپاراتوس (دستگاه) پارلمانی دولت که در نهایت، مافوق خود حزب هم بودند:

«اگر حزب و اتحادیه‌های صنفی سازمان‌های آماده‌سازی برای انقلاب باشند، شوراها سلاح خود انقلاب هستند. پس از پیروزی انقلاب، شوراها به ارگان‌های قدرت بدل می‌شوند. با این همه بدون این‌که از قدرت‌شان کاسته شوند از اساس دگرگون می‌شوند.»

^{۱۲} به نقل از

Massimo Salvadori, *Karl Kautsky and the Socialist Revolution* (London: Verso 1979), p. 290.

این جنبه، کلید فهم موضوعات اصلی مناظره را فراهم می‌کند: نه فقط تقابل دموکراسی و دیکتاتوری، بلکه "دیکتاتوری" طبقاتی که در نفس شکل دیکتاتوری پارلمانی درج شده‌است - این نکته‌ای که تروتسکی در پاسخش به آن اشاره کرده:

«ضروری بودن دیکتاتوری از این‌رو است که مساله نه بر سر تغییرات جزئی و جانبدارانه که بر سر خود موجودیت بورژوازی است و در این زمینه، هیچ توافقی ممکن نیست. تنها عامل تصمیم‌گیرنده، نیروی قهری است. البته، دیکتاتوری پرولتاریا چه توافقات مجزا و چه امتیازهای قابل ملاحظه را خصوصاً در ارتباط با طبقه‌ی متوسط فرودست و دهقانان کنار نمی‌گذارد. اما پرولتاریا تنها زمانی به این توافقات تن می‌دهد که آپاراتوس (دستگاه) قدرت را به دست آورده و امکان تصمیم‌گیری مستقل را برای خود تضمین کرده باشد، تصمیم‌گیری‌ای که تسلیم یا پایداری در منافع امر عام سوسیالیستی به آن وابسته است.»

بدین ترتیب پرسش صحیح این نیست که چه کسی قدرت را مستقیماً به دست می‌گیرد، ائتلافی از عوامل سیاسی یا "دیکتاتوری" یک فرد، بلکه مساله بر سر این است که خود بستری که در آن کل فرآیند سیاسی رخ می‌دهد، چگونه شکل گرفته است: آیا این فرآیند، فرآیند نمایندگی پارلمانی با احزابی است که نظریات رای‌دهندگان را "منعکس می‌کنند" یا سازماندهی مستقیم‌تر طبقه‌ی کارگر توسط خودشان است که بر نقش بسیار فعال‌تر شرکت‌کنندگان در این فرآیند سیاسی متکی است؟ ایراد اساسی تروتسکی به دموکراسی پارلمانی این نیست که این دموکراسی قدرت بیشتری به توده‌های آموزش نیافته می‌دهد بلکه این است که به صورت متناقض این دموکراسی توده‌ها را بسیار منفعل کرده و ابتکار عمل را به آپاراتوس (دستگاه) قدرت دولتی می‌بخشد (برخلاف "شوراها" که در آن طبقه‌ی کارگر مستقیماً خود را بسیج ساخته و قدرتش را به کار می‌گیرند).

ایرادی معقول در این جا پدیدار می‌شود: پس چرا آن را "دیکتاتوری" می‌خوانیم؟ چرا به آن نمی‌گوییم "دموکراسی واقعی" یا حتی "قدرت پرولتاریا"؟ "دیکتاتوری" اینجا معنایی مخالف دموکراسی ندارد، بلکه به معنای شکل کارکرد نهفته در خود دموکراسی است- از همان آغاز، تر "دیکتاتوری پرولتاریا" شامل این پیش فرض بود: از آن رو که کل عرصه‌ی قدرت دولتی، عرصه‌ی دیکتاتوری است بنابراین دیکتاتوری پرولتاریا با دیگر اشکال دیکتاتوری، مخالف است. وقتی لنین و تروتسکی لیبرال دموکراسی را صورتی از دیکتاتوری بورژوازی تلقی کردند به تصویری ساده‌انگارانه درباره‌ی سوءاستفاده استناد نکردند. منظورشان این نبود که دموکراسی فقط ظاهر امر است و قدرت واقعی به دست دار و دسته‌ای است که زمام امور را به دست دارند و هر وقت احساس کنند انتخابات دموکراتیک ممکن است قدرت را از دست شان خارج کند چهره‌ی حقیقی خود را رو می‌کنند و قدرت را بدون میانجی انتخابات در دست می‌گیرند. منظورشان این بود که خود صورت دولت بورژوازی-دموکراتیک تجسم نوعی منطق «بورژوازی» است.

به بیان دیگر، باید "دیکتاتوری" را در معنای دقیق آن به کار برد، معنایی که در آن دموکراسی نیز شکلی از دیکتاتوری، یعنی به‌مثابه تعینی مطلقاً صوری است. بسیاری مایلند اشاره کنند که چگونه خود-سنجی از اجزاء تشکیل‌دهنده‌ی دموکراسی است، چگونه دموکراسی همواره به ما اجازه می‌دهد و حتی تشجیع‌مان می‌کند تا ویژگی‌هایش را مورد پرسش قرار دهیم. اما، این ارجاع به خود، جایی متوقف خواهد شد: حتی "آزادترین" انتخابات‌ها هم نمی‌توانند شیوه‌های حقوقی‌ای که این انتخابات‌ها را سازماندهی کرده و به آن مشروعیت می‌بخشند، آپاراتوس‌های (دستگاه‌های) دولتی‌ای که فرآیند انتخاباتی را تضمین می‌کند (اگر لازم باشد، حتی با زور) و غیره را مورد سوال قرار دهد. دولت با وجوه سازمانی خود هیبتی عظیم است که نمی‌توان آن را از نظر نمایندگی منافع مورد پرسش قرار داد- توهم دموکراتیک این است که می‌شود این کار را کرد؛ آئن بدیو این مازاد را به‌مثابه مازاد نمایندگی دولت بر آن چه نمایندگی می‌کند، به‌صورت مفهوم درمی‌آورد. همچنین می‌توان این امر را با تعبیر بنیامین هم گفت:

با اینکه دموکراسی کمابیش می‌تواند خشونت رسمی را حذف کند اما هم‌چنان و به‌صورت مداوم بر خشونت بنیادین متکی است.

نقد دموکراسی پارلمانی ممکن است همچون چیزی متعلق به عصری دیگر به نظر برسد، به عصر و هم‌های بی‌اعتبار؛ اما آیا این نقد شایسته‌ی نگاهی تازه از چشم‌انداز امروز نیست، زمانه‌ای که شکوه از بی‌تفاوتی و انفعال اکثریت رای‌دهندگان، شکوه از فقدان فزاینده‌ی قدرت فرآیند دموکراتیک حتی در ممالک دموکراتیک غربی هم رو به افزایش است؟ بینش تروتسکی در باب این مساله که چگونه دموکراسی پارلمانی، شیوه‌های منفعل ساختن اکثریت است ایضاً موید انتقاد او از اطمینان کائوتسکی به کارکرد انتخابات پارلمانی به‌مثابه "آینه‌ای" وفادار از عقاید مردم است: در برهه‌های پایداری نسبی، می‌توان لحاظ داشت که "انتخابات پارلمانی با دقت کافی منعکس‌کننده‌ی توازن قدرت است. جنگ امپریالیستی که تمام جامعه‌ی بورژوازی را آشفته ساخت، بی‌فایده‌ی تمام ضوابط کهنه را نمایش داد." اشتباه کائوتسکی اینجاست: وی به کارگران می‌آموزد که "انعکاسشان را در آینه‌ی کج و معوج دموکراسی که با چکمه‌ی میلیتاریسم شکسته و هزار تکه‌شده است باور کنند". در هرج و مرج اجتماعی جنگ جهانی و دوره‌ی بحرانی، سکه‌ی "اظهار جادویی مشروعیت صلح‌آمیز" از رونق افتاده بود: در چنان زمانه‌ی ناپایداری، پایداری روانی انبوهی از مردم در واکنش به رخدادهای تروماتیک عظیم فرومی‌پاشد، ممکن است اکثریت ظرف چند روز از کرانی به کران دیگر نوسان داشته باشند، نوسان‌هایی چنان قوی و سریع که "بازتاب" دموکراتیک اثرگذاری‌اش را از دست می‌دهد:

«فشاری قاطع از چپ یا راست در برهه‌ای مشخص برای حرکت پرولتاریا به این یا آن سو کافی است. در ۱۹۱۴ دیدیم که تحت فشار متحده‌ی دولت‌های امپریالیستی و احزاب میهن‌پرست سوسیالیست، یکباره طبقه‌ی کارگر از مسیر تعادل دور شده و به راه امپریالیسم افتاد.»

در چنین روزگارانِ پویایی که وضعیت "باز" و به شدت ناپایدار است، نقش کمونیست‌ها نه "انعکاس" منفعلانه‌ی دیدگاه اکثریت که برانگیختنِ طبقات کارگر برای بسیج نیروهایشان و بدین ترتیب خلق اکثریتی جدید است:

«اگر رژیم پارلمانی حتی در برهه‌ی رشد "صلح‌آمیز" و پایدار بیشتر روشی خام برای کشف عقیده‌ی [اهالی] مملکت بود و در عصر طوفان انقلابی ظرفیت خود برای پیگیری جریان نبرد و رشد آگاهی انقلابی را کاملاً از دست داد، رژیم شورایی بالعکس، به طرز دقیق‌تر، صریح‌تر و صادق‌تر به اکثریت رنجبر مردم پیوند خورده و به این معنا دست یافته که نه به صورت ایستا انعکاس‌دهنده یک اکثریت، بلکه به طرز پویا سازنده‌ی آن اکثریت باشد.»

این نکته‌ی اخیر بر فرض فلسفی‌ای حیاتی متکی است که نظریه‌ی متداول ماتریالیسم دیالکتیک در مورد معرفت به مثابه "انعکاس" را عمیقاً پروبلماتیک می‌سازد (مساله‌ای که توسط خودِ لنین در ماتریالیسم و امپیریوکریتیسیسم رواج یافته بود). نزد تروتسکی خطای آن نگرانی کائوتسکی نسبت به قدرت گرفتن "بسیار زود هنگام" طبقه‌ی کارگر در این است که این نگرانی بر دیدگاه پوزیتویستی از تاریخ به مثابه فرآیند "عینی" دلالت دارد، فرآیندی که از پیش مختصات ممکنِ مداخلات سیاسی را مشخص می‌کند: درون این افق، غیرقابل تصور است که یک مداخله‌ی سیاسی رادیکال بتواند همین مختصات کاملاً "عینی" را تغییر داده و بدین سان، به شیوه‌ای شرایط برای موفقیت خودش را خلق کند:

«بحثی که بارها و بارها در نقد نظام شورایی روسیه و خصوصاً در نقد تلاش‌های انقلابی برای برپایی ساختاری مشابه در دیگر کشورها تکرار شده، مباحثه‌ای مبتنی بر توازن قدرت است. رژیم شورایی روسیه اتوپایی است - "زیرا با [اصل] توازن قدرت مطابقت ندارد". روسیه‌ی عقب‌مانده نمی‌تواند اهدافی برای خود تعیین کند که مناسبِ آلمان پیشرفته هستند. و نزد پرولتاریای آلمان هم به دست گرفتن قدرت سیاسی دیوانگی خواهد بود، زیرا در "حال حاضر" این امر توازن قدرت را بهم خواهد زد.»

در این وسواس نسبت به "توازن قدرت" چیزی بیش از اپورتونیسیم (فرصت‌طلبی) نهفته است (فرصت‌طلبی‌ای که تروتسکی آن را در نظری درخشان، از دوران قدیم حضورش در وین، خلاصه کرده است: "در روزگاران خوش و نه‌چندان دور گذشته، پس از مکالمه‌ای درگوشی با رییس اداره‌ی پلیس، یک سیاست‌مدار سوسیال‌دموکرات اتریشی همواره دقیقاً می‌دانست که آیا توازن قوا اجازه‌ی برگزاری تظاهرات صلح‌آمیز خیابانی اول ماه مه در وین را می‌دهد یا نه"). این‌جا تروتسکی به لنینی وفادار است که در نوشته‌های ۱۹۱۷ خود، هم‌چنان حداکثر طنز گزنده‌ی خود برای آنانی که درگیر جستجوی بی‌پایانِ قسمی از "تضمین" انقلاب هستند را حفظ کرده بود؛ این تضمین دو شکل عمده به خود می‌گرفت: یا مفهوم اصلاح‌شده‌ی ضرورت اجتماعی (نباید خیلی زود برای انقلاب ریسک کرد و آن را به‌خطر انداخت: باید برای لحظه‌ی مناسب صبر کرد، زمانی که موقعیت با توجه به قوانین سیر تاریخی "پخته و رسیده" باشد: "برای انقلاب سوسیالیستی خیلی زود است، طبقه‌ی کارگر هنوز پخته و بالغ نیست") یا مشروعیتِ هنجاری ("دموکراتیک") ("اکثریت جمعیت طرف ما نیست، بنابراین انقلاب در واقع دموکراتیک نخواهد بود")- انگار عامل انقلابی پیش از آن‌که برای تسخیر قدرتِ دولتی خطر کند باید از قسمی دیگری بزرگ اجازه بگیرد (رفراندومی به‌راه اندازد که نشان‌دهنده حمایتِ اکثریت از انقلاب است). به نظر لنین، همان‌طور به نظر لاکان، انقلاب تنها از خود مجوز می‌گیرد: باید مسئولیتِ کنش انقلابی‌ای که تحت حمایت دیگری نیست را پذیرفت- ترس از قدرت‌گرفتنِ "زودرس"، جستجو برای تضمین، ترس از مغاکِ کنش است. این همان بعدِ غایی آن‌چیزی است که لنین پیوسته آن را به‌عنوان "فرصت‌طلبی" تقبیح می‌کرد و دلیلش هم این بود که "فرصت‌طلبی" موضعی است که فی‌نفسه و ذاتی، غلط است (زیرا) ترس از انجامِ کنش را با پرده‌ی حائل حقایق، قوانین یا هنجارهای "عینی" می‌پوشاند. پاسخ لنین نه ارجاعی به مجموعه‌ای متفاوت از "حقایقِ عینی" که تکرار آن مباحثه‌ای است که رزا لوکزامبورگ یک دهه قبل‌تر علیه کائوتسکی به‌راه انداخته بود: آنانی که در انتظار شرایطِ عینی انقلاب هستند، تا ابد

در این انتظار خواهند ماند- خود این موضع مشاهده‌گر عینی (و نه عامل درگیر در ماجرا) مانع اصلی در راه انقلاب است. استدلال لنین علیه منتقدان رسمی-دموکراتیک گام دوم این است که خود این شق "دموکراتیک محض" نیز اتوپیایی است: در شرایط ملموس روسیه، دولت بورژوا-دموکراتیک هیچ شانسی برای بقا نداشت- تنها راه "واقع‌بینانه" برای حفاظت از دستاوردهای حقیقی انقلاب فوری (برای مثال، آزادی سازمان‌ها و مطبوعات) پیش‌برد انقلاب سوسیالیستی است وگرنه ارتجاع تزاری پیروز خواهد شد.

از لنین تا استالین

کل تاریخ اتحاد جماهیر شوروی را می‌توان مشابه تصویر مشهور فروید از رُم درک کرد، شهری که تاریخ زمان حال آن، به شکل لایه‌های متفاوتِ پس‌مانده‌های باستان‌شناسی که هر طبقه‌ی جدید طبقه‌ی پیشین را می‌پوشاند، روی هم قرار گرفته، هم‌چون هفت طبقه‌ی تروآ (یا هر الگوی دیگر)، بنابراین تاریخ در بازگشت خود به سوی اعصار قدیمی‌تر همچون یک باستان‌شناس پیش می‌رود، باستان‌شناسی که لایه‌های جدید را با کاوش عمیق و عمیق‌تر در زمین کشف می‌کند. آیا تاریخ (ایدئولوژیک رسمی) اتحاد شوروی چیزی شبیه انباشتی از طردها، تبدیل شخص به نا-شخص و بازنویسی واپس‌گرایانه‌ی تاریخ نیست؟ به طرز کاملاً منطقی، فرآیند معکوس "اعاده حیثیت" خبر از "استالین‌زدایی" می‌داد، فرآیند پذیرش "اشتباهات" در سیاست‌های پیشین حزب. بدین ترتیب "اعاده حیثیت" از رهبران پیشین بلشویک‌ها که از آنها دیوی ساخته بودند احتمالاً می‌توانست حساس‌ترین شاخص باشد برای فهمیدن این امر که "استالین‌زدایی" از اتحاد شوروی تا کجا (و در چه جهتی) پیش خواهد رفت. نخستین کسانی که باید از ایشان اعاده حیثیت می‌شد رهبران ارشد نظامی‌ای بودند که در ۱۹۳۷ اعدام شده بودند (توخاچفسکی و دیگران)؛ آخرین نفر، در دوره‌ی گورباچف و درست پیش از فروپاشی رژیم کمونیستی، باکونین بود- البته این اعاده حیثیت

اخیر، نشانه‌ی روشنی بود از گردش به‌سوی سرمایه‌داری: باکونینی که از او اعاده حیثیت شد همانی بود که در دهه‌ی ۱۹۲۰ مدافع پیمان میان کارگران و دهقانان (صاحبان زمین‌های خود) بود و شعار معروف "خودت را پولدار کن!" را به‌راه انداخته و مخالف اشتراکی‌سازی فهری بود. اگرچه به‌طرز معناداری، تنها یک چهره بود که هرگز از آن اعاده حیثیت نشد و توسط کمونیست‌ها و ناسیونالیست‌های ضد-کمونیست روس طرد شد: تروتسکی، "یهودی سرگردان" انقلاب، ضد استالین حقیقی، دشمن اعظم، کسی که "انقلاب مداوم" را در مخالفت با ایده‌ی "ایجاد سوسیالیسم در یک کشور" مطرح کرد.^{۱۳} یکی از تراژیک‌ترین اسناد تاریخ شوروی را به‌یاد آورید، نامه‌ی نیکولای بوخارین از سلول مرگ به استالین در تاریخ ۱۹۳۷، این چیزی است که بوخارین در ازای حق حیاتش به استالین پیشنهاد می‌دهد:

«اگر قرار است زندگی‌ام را به من ببخشید، مایلم درخواست زیر را مطرح کنم (هرچند باید نخست با همسرم درموردش مشورت کنم): این که به آمریکا تبعید شوم. نبردی مهلک علیه تروتسکی به‌راه خواهم انداخت و بخش‌های عظیم و مردد روشنفکران (اینتلجنسیا) را متقاعد خواهم کرد. می‌توانید برای اطمینان بیشتر یک افسر امنیتی حرفه‌ای با من بفرستید، می‌توانید شش‌ماه‌نم را بازداشت کنید تا زمانی که به شما اثبات شود دماغ تروتسکی و دارودسته‌اش را خاک‌مال کرده‌ام.^{۱۴}»

ممکن است خطر کرده و شباهتی میان این امر با تمایزی که فروید میان سرکوب‌خاستگاهی (بنیادین) و ثانویه در ناخودآگاه قائل می‌شود به ذهنمان خطور کند: طرد تروتسکی برابر است با چیزی شبیه "سرکوب‌خاستگاهی" دولت شوروی، برابر با چیزی که هرگز نمی‌توان به آن از طریق "اعاده حیثیت" اقرار کرد، از آن‌رو که کل نظم (این دولت)

^{۱۳} حتی این روزها نگری در کتابی که حتی از استالین هم تعریف کرده، در پانوشتی به کتاب اخیرش عذر مرا این‌چنین خواسته بود: "ژئوک اسلوونیایی که حالا کمابیش تروتسکیست شده است"، آنتونیو نگری، *خدا حافظ آقای سوسیالیسم!*

61. صفحه‌ی (Paris: Éditions du Seuil 2007).

^{۱۴} J. Arch Getty and Oleg V. Naumov, *The Road to Terror: Stalin and the Self-Destruction of the Bolsheviks* (New Haven, CT, and London: Yale University Press 1999), p. 249.

بر این ژست منفی طرد متکی است. تروتسکی تنها کسی است که هم در سوسیالیسم واقعاً موجود پیش از ۱۹۹۰ جایی ندارد و هم در سرمایه‌داری واقعاً موجود پس از ۱۹۹۰، سرمایه‌داری‌ای که در آن حتی کمونیست‌های نوستالژیک و دستخوش حسرت گذشته هم نمی‌دانند که با انقلاب مداوم تروتسکی چه کنند - یحتمل دال "تروتسکی" مناسب‌ترین نام آن چیزی است که از میراث لنینیستی ارزش بازخیرید دارد. اینجا باید "هیپریون هلدلین" را به یاد آورد، مقاله‌ی کوتاه و غریب اما مهم و حیاتی از گئورگ لوکاج در ۱۹۳۵، که وی در آن از حمایت هگل از ترمیدور ناپلئونی در برابر وفاداری سرسختانه‌ی هلدلین به اتوپیای حماسی انقلابی، ستایش می‌کند:

«هگل با عصر پسا-ترمیدوری و پایان برهه‌ی انقلابی رشد بورژوازی کنار آمد و فلسفه‌اش را دقیقاً بر فهم از این نقطه‌ی عطف در تاریخ جهان بنا کرد. هلدلین با واقعیت پسا-ترمیدوری ابداً کنار نمی‌آید؛ وی به ایدئال (آرمان کهن) انقلابی بازسازی دموکراسی "پولیس" وفادار می‌ماند و از واقعیتی سرخورده است که جایی برای آرمان او، حتی در سطح شعر و اندیشه هم ندارد»^{۱۵}.

این جا لوکاج به این اندیشه‌ی مارکس ارجاع می‌دهد که برهه‌ی حماسی انقلاب فرانسه پیشرفت مشتاقانه‌ای ضروری بود که فاز غیرحماسی مناسبات بازار از پی آن می‌آمد: کارکرد اجتماعی حقیقی انقلاب بناکردن شرایط برای حکومت ملال‌آور اقتصاد بورژوازی بود و حماسه‌ی حقیقی نه در چسبیدن کورکورانه به اشتیاق و هیجان انقلابی آغازین که در به رسمیت‌شناختن "گل سرخی در صلیب" حال^{۱۶} نهفته است-همان‌طور که هگل مایل بود به مضمون از لوتر نقل کند- یعنی در کنار گذاشتن موضع جان زیبا و پذیرش کامل حال به‌مثابه تنها حوزه‌ی ممکن برای آزادی واقعی. بدین ترتیب این "کنار آمدن" با واقعیت اجتماعی است که به هگل مجال داد گام مهم فلسفی‌ای به پیش بردارد،

¹⁵ Georg Lukács, 'Hölderlin's Hyperion', in *Goethe and His Age* (London: Allen & Unwin 1968), p. 137.

¹⁶ To recognise reason as the *rose in the cross* of the present, and to find delight in it, is a rational insight which implies reconciliation with reality. – Hegel's philosophy of Right.

یعنی در دست‌نوشته‌ی نظام اخلاقی بر اندیشه‌ی شبه‌فاشیستی اجتماع "اندام‌وار" غلبه کند و درگیر تحلیلی دیالکتیکی از تعارض‌های جامعه‌ی مدنی بورژوازی شود. (تناقض کاملاً دیالکتیکی تلاش شبه‌فاشیستی برای بازگشت به یک اجتماع "اندام‌وار" پیشامدرن در همین جاست: "سوسیالیسم فئودالی" فاشیستی نه تنها صرفاً «ارتجاعی» نیست بلکه نوعی راه‌حل-کنارآمدن است، تلاشی تقلبی برای بناکردن سوسیالیسمی در دل سرمایه‌داری.)

آشکار است که این تحلیل لوکاچ عمیقاً کنایی است: این تحلیل چند ماهی پس از این که تروتسکی، تز استالینسم به‌مثابه ترمیدور انقلاب اکتبر را ارائه کرد، نوشته شده است. بدین ترتیب متن لوکاچ را باید در مقام پاسخی به تروتسکی خواند: وی توصیف تروتسکی از رژیم استالین به‌عنوان (رژیم) "ترمیدوری" را می‌پذیرد و به آن تابی ایجابی می‌دهد- به‌جای افسوس از فقدان انرژی اتوپیایی، باید به شیوه‌ای حاکی از تسلیم حماسی، عواقب این فقدان را به‌مثابه تنها فضای واقعی توسعه‌ی اجتماعی پذیرفت... البته نزد مارکس، "روز بعد" هشیارکننده که از پی مستی انقلابی می‌آید، نمایانگر محدودیت اصلی پروژه‌ی انقلابی "بورژوازی" و بطلان وعده‌ی آن برای آزادی عمومی است: "حقیقت" حقوق همگانی بشر، حقوق تجارت و مالکیت خصوصی است. با قرائت حمایت لوکاچ از ترمیدور استالینی (می‌بینیم) که این متن بر چشم‌اندازی مطلقاً ضد-مارکسیستی و بدبینانه دلالت دارد (بدون شک برخلاف قصد عامدانه‌اش): ویژگی خود انقلاب پرولتری نیز شکاف میان مطالبه‌ی همگانی آزادی موهوم و هشیاری متعاقب ناشی از مناسبات جدید سلطه و استثمار است که یعنی پروژه‌ی کمونیستی تحقق "آزادی واقعی" ضرورتاً شکست خورده است - یا این که آیا شکست خورده؟

مورخانی که می‌کوشند تا نشان دهند میان سیاست‌های لنین و استالینسم پیوستگی‌ای وجود دارد مایلند روی فیگور فلیکس دزرژینسکی، بنیانگذار چکا (بعدتر، GPU, NKVD, KGB...) پلیس مخفی بلشویکی تمرکز کنند:

به‌عنوان قاعده، وی در مقام آن چیزی به تصویر کشیده می‌شود که دلوز آن را "پیشگام شوم"^{۱۷} استالینیسیم می‌خواند. در بستر رشد اتحاد شوروی در دوره‌ی پیش از استالین و ده سال ابتدایی پس از انقلاب اکتبر، باید دزرژینسکی را "رو به عقب" قرائت کرد، به‌مثابه مسافری که از آینده‌ی استالینی یک دهه جلوتر، به عقب سفر کرده است. چنین قرائتی اغلب ابعادی کاملاً وهم‌گون به خود می‌گیرد، همچون مورخانی که بر نگاه سرد و بی‌روح دزرژینسکی، که علی‌الظاهر بیان جسمانی ذهن بی‌رحم او بود، تاکید می‌کنند، نگاهی محروم از گرما و شفقت انسانی. پس جای تعجب نیست اگر غرب با شگفتی و دلسردی این خبر را دریافت کرد که دولت پوتین در روسیه تصمیم گرفته که مجسمه‌ی دزرژینسکی را به میدان مقابل کاخ لوبیانکا، مقر کا.گ.ب مخوف بازگرداند... اگرچه، برای آنان که به این تصویر متداول چسبیده‌اند، چند شگفتی هم در کار است. در کشتی بخار فلسفی لزی چمبرلین، کتابی است در مورد تبعید گروهی از بی‌پناه‌ترین روشنفکران غیر-مارکسیست از اتحاد شوروی در ۱۹۲۱، اثری که دقیقاً بر مسیر مستقیم (اگر نگوییم توالی مستقیم) میان لنینیسیم و استالینیسیم پافشاری می‌کند، یادداشت‌های کوتاه و بیوگرافی‌واری در مورد شخصیت‌های حاضر در کتاب ضمیمه شده است- این مدخل دزرژینسکی است:

فلیکس دزرژینسکی (۱۸۷۷-۱۹۲۶) رییس لهستانی‌الاصل چکا (بعدتر GPU)، به تبعیدها اشراف کامل داشت. دزرژینسکی یک‌چهارم عمرش -یازده سال- را در زندان تزاری و تبعید سیبری گذراند، من جمله سه‌سال اعمال شاقه. "همذات‌پنداری و جانبداری وی از محرومان و سرکوب‌شدگان"^{۱۸} مسلم بود. دزرژینسکی هنوز هم به‌عنوان فیگوری مبهم باقی مانده است.^{۱۹}

^{۱۷} Dark Precursor، این اصطلاح در صفحاتی از تفاوت و تکرار دلوز پدیدار می‌شود. در این صفحات، دلوز از چگونگی پدیدار شدن سیستم‌ها از بطن آشوب یک بازگشت ابدی سخن می‌گوید. می‌توان گفت پیشگام شوم، چیزی کمتر از یک عامل واقعی و بیش‌تر از یک جانشین توضیحی است که توسط قیود دستوری تحمیل شده است. می‌توان گفت پیشگام شوم، کارکرد بدون عامل تفکیک و تمایز است، با حفظ این نظر که تفاوت فی-نفسه و برای خود باقی می‌ماند.

ارجاع به ژرژ لجه، چکا، پلیس سیاسی لنین (آکسفورد، انتشارات دانشگاه آکسفورد ۱۹۸۱) ^{۱۸}

^{۱۹} Lesley Chamberlain, *The Philosophy Steamer* (London: Atlantic Books 2006), pp. 315-16.

جزئیات تکمیلی بیشتری هست که پرتویی غیرمنتظره بر این فیگور نمادین می‌افکند؛ اگرچه نکته اصلاً تاکید بر این امر نیست که بلشویک‌های ابتدایی چقدر "نرم‌تر" و "انسانی‌تر" بوده‌اند. ابدأ نباید خشونت حاکمیت آنان را پوشاند- نکته در جای دیگری است: دقیقاً زمانی که آنان به ترور بازگشتند (و اغلب آن را با آغوش باز انجام داده، و هیولا را به نامش خواندند، "ترور سرخ")، این ترور جنسش با ترور استالینی تفاوت داشت. البته، با این که بسیاری از مورخان حاضرند این نکته را تصدیق کنند اما بر این امر پافشاری خواهند کرد که برای گذر از شیوه‌ی اول ترور به سبک دوم آن ضرورت ژرف‌تری هم وجود داشت: آیا چرخش از خلوص انقلابی بی‌رحمانه به تروری منحرف‌شده و فاسد، امری عادی در تاریخ انقلاب‌ها نیست؟ بلاشک بلشویک‌های متقدم از آن‌چه اتحاد شوروی در دهه‌ی ۱۹۳۰ به آن تبدیل شد، جا می‌خوردند (همان‌طور که بسیاری از آنان متحیر شده و ضمناً در تصفیه‌های عظیم بی‌رحمانه قلع و قمع شدند)؛ هر چند تراژدی آنان این بود که قادر به درک این امر نبودند که ترور استالینی نتیجه‌ی غایی کنش‌های خود آنان است. آن‌چه آنان نیاز داشتند، نسخه‌ی خودشان از این حکمت کهن شرقی "tatvam asi" ("تو همانی") بود... این حکمت مقبول – که بگذارید واضح بگوییم، نمی‌توان آن‌را به‌عنوان ضدیتی مبتذل با کمونیسم رد کرد- منطق منسجم و یکدست خود را دارد و به شکوه تراژیک درون زعمای اولیه‌ی بلشویک اذعان می‌کند- امری که به هر حال باید مورد سوال قرارش داد. این‌جاست که چپ باید جانشین خود برای تاریخ‌نگاری‌های مُد روز راست‌گرای اگر و مگر را پیشنهاد کند: پاسخ به این پرسش ابدی چپ‌گرایانه "چه می‌شد اگر لنین در سلامت کامل، ده‌سال بیشتر زنده می‌ماند و در عزل استالین موفق می‌شد؟" علی‌رغم بسیاری از استدلال‌هایی در حمایت از نوعی پیوستگی (آیا خود رزا لوکزامبورگ در ۱۹۱۸، ظهور استالینیسم بوروکراتیک را پیش‌بینی نکرده بود؟) قضیه آن‌چنان

که ممکن است به نظر برسد، روشن و واضح نیست (اساساً می‌توان گفت هیچ [اتفاقی رخ نمی‌داد] - یعنی در واقع هیچ اتفاق متفاوتی رخ نمی‌داد: همان استالین‌یسم منهای بدترین تندروی‌های آن).

این جا باید اظهار کرد اگرچه آشکار است استالین‌یسم از دل شرایط آغازین انقلاب اکتبر و عواقب بلافصلش پدید آمد اما نباید این امکان را به نحوی پیشینی دست کم گرفت که اگر لنین چندسالی سالم می‌ماند و استالین را عزل می‌کرد، ممکن بود چیزی کاملاً متفاوت پدیدار شود - البته، نه آن اتوپیای "سوسیالیسم دموکراتیک"، بلکه به هر حال چیزی کاملاً و ذاتاً متفاوت از "سوسیالیسم در یک کشور" استالینی پدیدار می‌شد، چیزی که نتیجه‌ی مجموعه‌های "عمل‌گرایانه‌تر" و فی‌البداهه‌تری از تصمیم‌های سیاسی و اقتصادی بود و به محدودیت‌های خود هم کاملاً واقف بود. نبرد نومیدانه و پایانی لنین علیه ناسیونالیسم روسی که مجدداً بیدار شده بود، حمایتش از "ناسیونالیست‌های" گرجی، دیدگاه او درباره‌ی فدراسیون با مرکزی زودده‌تر و قس علی‌هذا، تنها مصالحه‌هایی تاکتیکی نبودند: بلکه بر دیدگاهی از دولت و جامعه دلالت داشتند که در کلیت خود، با دیدگاه استالینی ناسازگار و ناهم‌خوان است. لنین دو سال پیش از مرگش و وقتی روشن شد که هیچ خبری از انقلاب قریب‌الوقوع در سراسر - اروپا در کار نخواهد بود و ایده‌ی بنای سوسیالیسم در یک کشور هم مهمل است، وضعیت را این‌گونه می‌دید:

«چه می‌شد اگر نومیدی کامل از وضعیت، با چندبرابر ساختن مساعی کارگران و دهقانان، فرصتی برای خلق ضروریات بنیادین تمدن، آن‌هم به شیوه‌ای متفاوت از ممالک اروپای غربی به ما ارائه می‌داد؟»^{۲۰}

این جا باید به چگونگی استفاده‌ی لنین از اصطلاح "برای خلق ضروریات بنیادین تمدن" که از لحاظ طبقاتی اصطلاحی خنثی/بی‌طرف است و به علاوه به چگونگی استفاده‌ی او از زبانی نومیدانه همچون تروتسکی توجه داشت. اگر بخواهیم بار دیگر از اصطلاح دلوزی استفاده کنیم، لحظه‌ی لنین "پیشگام شوم"، میانجی محوشونده، ابژه‌ی

²⁰ V.I. Lenin, *Collected Works*, vol. 33 (Moscow: Progress Publishers 1966), p. 479.

جایگاه‌شده‌ای است که هرگز سر جای خودش نیست، میان دو سلسله، سلسله انقلاب‌های "ارتدوکس" مارکسی اولیه در پیشرفته‌ترین کشورها و مجموعه‌های "ارتدوکس" جدید استالینی "سوسیالیسم در یک کشور" و سپس این‌همان‌پنداری مائویستی ملت‌های جهان سوم با پرولتاریای جدید جهانی. چرخش از لنین به استالینیسم این‌جا آشکار است و به آسانی می‌توان تشخیص داد: این موقعیت بنا به برداشت لنین، نومیدانه و غیرمنتظره اما دقیقاً به همین دلیل موقعیتی بود که باید از آن به‌صورت خلاقانه برای گزینه‌های سیاسی جدید استفاده کرد؛ استالین با اندیشه‌ی "سوسیالیسم در یک کشور"، موقعیت را مجدداً عادی ساخته و آن را به روایت جدید رشد خطی در "مراحل" بدل می‌کند. یعنی، درحالی‌که لنین کاملاً آگاه بود "امری خلاف قاعده" رخ داده است (انقلاب در کشوری رخ داده که هیچ پیش‌زمینه‌ای برای رشد یک جامعه‌ی سوسیالیستی ندارد)، وی این استنتاج تکامل‌گرایانه‌ی عامیانه را رد می‌کرد که انقلاب "بسیار زود" رخ داد، پس چاره‌ای نیست جز این که گامی به عقب و به سوی جامعه‌ای دموکراتیک و سرمایه‌دارانه‌ی مدرن برداشت و آن‌وقت بعدش به آرامی شرایط را برای یک انقلاب سوسیالیستی جدید مهیا کرد. آن‌چه لنین این‌جا پیشنهاد می‌کند در عمل تلویحاً نظریه‌ی "تاریخ بدیل" است: تحت چیرگی "پیشابلوغ و نارس" نیروی آینده، همان فرآیند تاریخی "ضروری" (تمدن مدرن) را می‌توان به شیوه‌ای متفاوت (مجدداً) پیمود. با توجه به ترور سیاسی است که می‌توان شکافی را پیدا کرد که دوره‌ی لنین را از استالینیسم جدا می‌کند: در روزگار لنین، آشکارا به ترور اذعان می‌شد (حتی گاهی اوقات تروتسکی به شیوه‌ای تقریباً جسورانه، در مورد طبیعت غیر-دموکراتیک رژیم بلشویکی و تروری که از آن استفاده می‌کرد، رجز می‌خواند)، حال آن‌که در دوران استالین، وضعیت نمادین ترور بالکل تغییر یافت- ترور بدل شد به مکمل سایه‌مانند و وقیح‌گفتمان رسمی عمومی که علناً حرفی از آن زده نمی‌شد. قابل توجه است که دوران اوج ترور (۳۷-۱۹۳۶) همزمان بود با وضع قانون اساسی جدید در سال ۱۹۳۶- این قانون اساسی بنا بود به وضعیت اضطراری پایان دهد و اوضاع را به وضع عادی برگرداند: تعلیق حقوق

مدنی تمام طبقات اجتماع (کولاک‌ها، سرمایه‌داران پیشین) فسخ شد، حق رأی هم دیگر همگانی شده بود و کذا و قس علی هذا. ایده‌ی کلیدی این قانون اساسی این بود که حال، پس از تثبیت نظام سوسیالیستی و نابودی دشمنان طبقاتی، اتحاد شوروی دیگر جامعه‌ای طبقاتی نیست: سوژه‌ی دولت دیگر نه طبقات کارگر (کارگران و دهقانان) که "مردم" است. اگرچه این امر بدین معنا نیست که حکومت استالینی، تزویر ساده‌ای بود که واقعیت اجتماعی را پنهان می‌کرد - امکان ترور در بطن آن حک شده بود: حالا که اعلام شده جنگ طبقاتی پایان یافته است و اتحاد شوروی به‌مثابه کشور بی‌طبقه‌ی مردم است، آنانی که هم‌چنان با رژیم مخالف بودند (یا احتمال داده می‌شد مخالف باشند) دیگر نه دشمنان طبقاتی صرف در کشمکش که بدنه‌ی اجتماعی را دو پاره می‌کرد، که دشمنان مردم بودند، حشراتی مودی، کثافات بی‌ارزشی که باید از خود انسانیت هم طرد می‌شدند.

می‌توان این تفاوت را به بیان وضعیت منع هم صورت‌بندی کرد: در "ترور سرخ" متقدم، به‌صورت آشکار این منع اعلام و به آن اذعان می‌شد حال آنکه در استالینیسم، خود منع ممنوع بود - باید چنان وانمود و عمل می‌شد انگار تروری وجود ندارد و انگار زندگی به وضعیت عادی خود بازگشته است. این تفاوت هرچند ممکن است مته به خشخاش گذاشتن به‌نظر برسد، اما حیاتی است از آن‌رو که همه‌چیز را تغییر می‌دهد: ما از "دیکتاتوری" بلشویکی متقدم که در اعمال خشونت خود آشکار و شفاف بود (و به‌موجب آن ایضاً به خصلت موقت خود، به وضعیت استثنایی خود اذعان می‌کرد) پا به دیکتاتوری استالینی می‌گذاریم که تنها بر انکار خود و به‌تبع آن بر سردرگمی و تحیری اساسی مبتنی است.

اهمیت تروتسکی در اینجاست. گرچه تروتسکیسم اغلب به‌مثابه نوعی مانع سیاسی-نظری عمل می‌کند و مانع تحلیل رادیکال انتقاد از خودی می‌شود که چپ معاصر به آن محتاج است اما از آنجا که نماد عنصری است که زیر بار "یا سوسیالیسم دموکراتیک (اجتماعی) یا توتالیتاریانیسم استالینی" نمی‌رود، اهمیت خود را حفظ می‌کند: آن‌چه در

تروتسکی می‌یابیم، در نوشته‌ها و در عمل انقلابی او در سال‌های آغازین اتحاد شوروی، ترور انقلابی، حاکمیت حزب و غیره است اما به شیوه‌ای متفاوت از شیوه‌ی استالینی. بدین ترتیب برای وفاداری به دستاوردهای واقعی تروتسکی باید آن افسانه‌های مشهور از تروتسکی نرم‌خو و دموکراتیک را رد کرد. و این نتیجه‌گیری هم که "حتی اگر تروتسکی پیروز می‌شد، نتیجه‌ی نهایی اساساً همان بود" (یا حتی بیش از این، این ادعا که تروتسکی خاستگاه استالینسم بود، بدین معنی که از اواخر دهه‌ی ۱۹۲۰ به بعد، استالین صرفاً تهمیداتی را اعمال کرده و پرورش داد که نخست و در سال‌های کمونیسم جنگی توسط تروتسکی ابداع شده بود) اشتباه است: تاریخ گشوده است، نمی‌توان گفت اگر تروتسکی پیروز می‌شد چه رخ می‌داد. مشکل جای دیگری است: در این حقیقت که استراتژی و رویکرد تروتسکی در میانه‌ی دهه‌ی ۱۹۲۰، پیروزی در نبرد برای قدرت دولتی را برای جناح / او ناممکن ساخت.

در خاطرات گئورگی دیمیتروف^{۲۱}، می‌توان با نگاهی اجمالی اما منحصر به فرد مواجه شد، با این امر که استالین چگونه از آن چه او را به قدرت رساند کاملاً آگاه بود، آگاهی‌ای که به شعار معروف او "مردم (کادرها) بزرگترین دارایی ما هستند" چرخشی غیرمنتظره می‌دهد. وقتی در ضیافت شامی به تاریخ نوامبر ۱۹۳۷، دیمیتروف به ستایش "شانس بزرگ" کارگران بین‌الملل پرداخت که رهبر نابغه‌ای همچون استالین دارند، استالین پاسخ داد: "... با / او موافق نیستم. حتی حرفش را هم به شیوه‌ای غیر مارکسیستی زد... (عامل) تعیین‌کننده کادرهای میانی هستند." وی حتی این مساله را یک پاراگراف قبل‌تر، به شیوه‌ای روشن‌تر بیان می‌کند:

«چرا بر تروتسکی و دیگران پیروز شدیم؟ همه می‌دانند که بعد از لنین، تروتسکی مشهورترین فرد این کشور بود... اما ما از حمایت کادرهای میانی برخوردار بودیم و آنان بودند که به توده‌ها فهماندند قدرت دست ماست... تروتسکی هیچ اهمیتی به این کادرها نمی‌داد.»

²¹ Georgi Dimitroff, *Tagebücher 1933–1943* (Berlin: Aufbau Verlag 2000).

این‌جا استالین، راز به قدرت رسیدنش را به زبان آورده است: در مقام دبیرکلی نسبتاً ناشناخته، وی ده‌ها هزار کادر انتخاب می‌کند که ترقی‌شان را به وی مدیون‌اند... به این دلیل است که در اوایل ۱۹۲۲ استالین هنوز نمی‌خواست لنین بمیرد و درخواست او مبنی بر خوردن زهر و پایان‌دادن به زندگی‌ش پس از آن سخته سخت و کشنده را رد می‌کند: اگر لنین در اوایل ۱۹۲۲ می‌مرد، مساله‌ی جانشینی به دلخواه استالین فیصله نمی‌یافت، از آن‌رو که استالین در مقام دبیرکل هنوز به‌صورت کافی و با منصوبانش به درون دستگاه حزب رخنه نکرده بود- وی یکی دو سال دیگر هم احتیاج داشت، بنابراین وقتی لنین عملاً درگذشت، استالین می‌توانست برای پیروزی بر نام‌های بزرگ "آریستوکراسی" بلشویکی روی حمایت هزاران کادر میانی که توسط وی انتخاب شده بودند، حساب کند.

تب تند اتوپایی ۱۹۲۰

اما آن‌چه که تا این‌جا گفتیم تنها قدم اول است- برای درک درست سال آشفته‌ی ۱۹۲۰، باید دو گام دیگر به پیش برداریم. نخست در سطح تحلیل دقیق تاریخی باید روایت غالب از جنون دگماتیک، از رویای اتوپایی میانبر به کمونیسم و تبدیل فاجعه به توفیق اجباری را رد کرد. اما واجب است که این گام را با اذعان کامل به تب تند اتوپایی که بلشویک‌ها در آن می‌دمیدند تکمیل کرد: یاس و اتوپایی حقیقی ملازم یکدیگرند، تنها راه جان به در بردن از دوره‌ی مصیبت‌بار جنگ داخلی، فروپاشی اجتماعی، گرسنگی و سرما، بسیج‌ساختن انرژی‌های "جنون‌آمیز" اتوپایی است. آیا این امر یکی از درس‌های اصلی آن جنبش‌های "هزاره‌گرایی" که اسمشان بد در رفته، نیست؟ مثلاً شورش دهقانان آلمانی در قرن شانزدهم و رهبر آن، توماس مونزر؟ نفس فاجعه را باید به شیوه‌ای آخرالزمانی خواند، به‌عنوان نشانه‌ای از "قریب‌بودن آخرالزمان" و این‌که آغاز جدیدی نزدیک است. چنین فضای آخرالزمانی که از اصالتی پولسی برخوردار است کاملاً در قطعاتی همچون قطعه‌ی زیر قابل تمییز است:

«آنچه انترناسیونال سوم از حامیانش می‌طلبد، اذعان به این امر نه در حرف بلکه در عمل است، اذعان به این که بشر متمدن به عصری انقلابی وارد شده است، این امر که تمام ممالک سرمایه‌دار در حال شتافتن به سوی ناآرامی‌هایی عظیم و نبرد طبقاتی آشکار هستند؛ و وظیفه‌ی نمایندگان انقلابی پرولتاریا این است که برای آن نبرد ناگزیر و قریب‌الوقوع مهمات معنوی لازم را فراهم کرده و دست به تحکیم ضروری سازماندهی بزنند.»

ایضاً باید این فورانِ تب تند آخرالزمانی انقلابی را در بستر نموده‌های آن در شعر قرائت کرد- شعر "دوازده نفر" الکساندر بلوک در ۱۹۱۸، معروف‌ترین شعر درمورد انقلاب اکتبر را به یاد آورید، شعری درمورد دوازده گارد سرخی است که شبانه در شهری خالی گشت می‌زنند. این اتمسفر آخرالزمانی آشکارا پیوند سمبولیستی فاجعه و اتوپیا را بازتاب می‌دهد:

آتشی خواهیم افکند
تا بورژوازی را گیر بیاندازیم
آتشی در سراسر عالم
آتشی غسل‌داده در خون
تا خدای مهربان به ما برکت دهد.

ای بورژوازی، همچو گنجشکی فرار کن،
که

محض عشق سیاه‌چشمانی
خون تو، خون گرم تو را خواهیم نوشید.

بند پایانی و مشهور این شعر، مستقیماً دوازده گارد سرخ را با حواریونی یکی می‌گیرد که مسیح پیشاپیش آنان

می‌رود:

با گام‌های مقتدر رژه می‌روند

"کی اونجاست؟ بیرون بیا، گفتم بیرون بیا!"

باد می‌آید و پرچم سرخ بالاسرشان

سرخوشانه پیش می‌رود.

دام‌دارام‌دارام! تنها پاسخ طنینی است

که از لب بام می‌آید،

بوران می‌شکافت و برف

نهفته در آستین توفان دیوانه‌وار می‌خندید...

دام‌دارام‌دارام!

دارام‌دارام‌دارام!

....

با گام‌های مقتدر رژه می‌روند...

از پی‌شان سگان گرسنه

و پوشیده در برف سنگین

بالاسرشان

پرچم سرخی به رنگ خون به دوش می‌کشند-

سبک‌رو آن‌جا که بوران می‌چرخد

بی‌گزند، آن‌جا که گلوله می‌برد

با تاجی از مرواریدِ دانه‌های برف

دیهیمی مزین به یخ،

پیشاپیش می‌رود

عیسی مسیح.

فردریک جمیسون در مقاله‌ای فوق‌العاده در مورد چوگور اتوپای بزرگ دهقانی پلاتونوف که در ۱۹۲۷ و ۱۹۲۸ (درست پیش از اشتراکی‌سازی قهری)، دو لحظه از فرآیند انقلابی را شرح داده است. این شرح با حرکت منفیتِ رادیکال آغاز می‌شود:

«این لحظه‌ی نخست فروکاستِ جهان، لحظه‌ی نخست بت‌شکنی و از میان برداشتنِ جهان کهنه با رنج و خشونت، خود پیش‌شرطی برای ایجاد مجدد چیزی دیگر است. پیش از آنکه حالات و احساسات جدید و غیرقابل تصور بتوانند به وجود بیایند به لحظه‌ی نخستِ درون‌ماندگاری مطلق نیاز داریم، به لوح سفید درون‌ماندگاری یا جهالتِ دهقانی.^{۲۲}»

سپس مرحله‌ی دوم از راه می‌رسد، اختراع حیاتی جدید – نه تنها ایجاد واقعیتِ اجتماعی جدید که در آن رویاهای اتوپایی ما محقق می‌شوند بلکه (باز)سازای خود این رویاها:

«فرآیندی که بسیار ساده‌لوحانه و اشتباه است اگر اسمش را بازسازی یا بازسازیِ اتوپایی بگذاریم چون عملاً در اساس شامل نفس تلاش برای پیدا کردن راهی برای رویاپردازی درباب اتوپیاست. یحتمل، در قسمی غربی‌تر از زبان روانکاوانه... ممکن است شروع جدیدی از فرآیند اتوپایی نوعی میل‌ورزیدن به میل به نظر برسد، یادگیری میل

²² Fredric Jameson, *The Seeds of Time* (New York: Columbia University Press 1994), p. 89

ورزیدن، اساساً اختراع میلی که اسمش اتوپیا است به همراه قواعد تازه‌ای برای خیالبافی و خیال‌پردازی در باب چنین چیزی- مجموعه‌ای از آداب و رسوم روایی که در عرف‌های ادبی پیشین‌مان مسوق به هیچ سابقه‌ای نیستند^{۲۳}»

ارجاع به روانکاوی مهم و بسیار دقیق است: در انقلابی رادیکال، مردم نه تنها خیالاتِ قدیمی خود (رهايي و غيره) را محقق می‌کنند؛ بلکه بیش از این، باید نفس شیوه‌های رویابینی را مجدداً اختراع کنند. این‌جاست که پیوند میان انقلاب اکتبر و پیشاهنگی هنری بیشترین اهمیت را می‌یابد: آن‌چه که در میان این دو مشترک بود، ایده‌ی ساختن انسانی جدید است، ایده‌ی بازسازی آن در معنای واقعی کلمه- یا همان‌طور که خود تروتسکی بیان می‌کند:

«انسان چیست؟ انسان به‌هیچ وجه وجودی متوازن یا کامل نیست. خیر، بلکه کماکان موجود بسیار بی‌قواره‌ای است. انسان درمقام یک حیوان، نه براساس نقشه بلکه خودانگیخته تکامل یافته است و محل انباشت بسیاری از تناقضات است. پرسش از چگونگی آموزش و تنظیم و تعدیل آن، از چگونگی بهبود و تکمیل ساخت فیزیکی و معنوی انسان، مساله‌ی عظیمی است که تنها مبتنی بر سوسیالیسم می‌توان آن را دریافت... تولید "نسخه‌ی بهبودیافته" و جدید انسان- وظیفه‌ی آتی کمونیسم است. و به‌همین دلیل، نخست باید همه‌چیز را درمورد انسان، آناتومی او، فیزیولوژی او و آن بخش از فیزیولوژی، که به روانشناسی موسوم است دریابیم. آدمی باید به خود بنگرد و خود را به‌عنوان ماده‌ای خام و یا در بهترین حالت، محصولی نیم‌ساخته ببیند و بگوید: "هومو ساپینس عزیز من، بالاخره، روی تو کار خواهیم کرد."^{۲۴}»

²³ همان، صفحه ۱۰

²⁴ Orlando Figes, *Natasha's Dance* (London: Allen Lane 2001), p. 447. به‌نقل از

درواکنش به این تهدید مدرنیزاسیون کامل بود که سیاست فرهنگی استالینی در آغاز و میانه‌ی دهه‌ی ۱۹۳۰ چرخشی بزرگ از برابری طلبی پرولتری به تاکید کامل بر میراث روسی کرد. در حوزه‌ی فرهنگی، فیگورهای همچون پوشکین و چایکوفسکی به درجه‌ای بسیار بالاتر از مدرنیسم ترفیع پیدا کردند؛ مجدداً از هنارهای زیبایی‌شناختی سنتی از زیبایی دفاع و حمایت شد؛ همجنس‌گرایی غیرقانونی اعلام شد، بی‌بندوباری جنسی ممنوع شد و ازدواج به‌عنوان کانون ابتدایی جامعه‌ی جدید اعلام شد. این پایان وصلت مصلحتی و کوتاه‌مدت میان قدرت شوروی و مدرنیسم هنری و علمی بود: سیاست فرهنگی جدید نه تنها محتاج بازگشت به شکل‌های هنری‌ای بود که برای انبوه عظیم مردم جذاب باشند بلکه همچنین محتاج بازگشت به شکل‌های ابتدایی و سنتی اخلاق بودند (هرچند ممکن است این نظر بدبینانه به نظر برسد). قربانیان محاکمات نمایشی استالینی مقصر و متهم دانسته شده و مجبور به اعتراف شدند... مخلص کلام، هرچند ممکن است گفتنش وقیحانه به نظر برسد اما آنان همچون سوژه‌های اخلاقی خودآیین تلقی شدند و نه به‌مثابه ابژه‌های زیست-سیاست.

بنابراین آیا باید این‌طور نتیجه گرفت که چاره‌ای نیست جز اینکه از استالین در مقابل تهدیدی بسیار بزرگ‌تر حمایت کرد؟ اگر آن مَثَل لاکان "پدر یا بدتر" را اعمال کرد و خطرگزینه‌ی بدتر را تقبل کرد چه: اگر نتیجه‌ی عملی انتخاب رفتن به دنبال رویای زیست-سیاسی تا انتها آن‌چنان غیرقابل پیش‌بینی باشد که خود مختصات آن رویا را هم آشفته سازد چه؟ عواقب چنین خطری اینجا بسیار بالاست- و هیچ‌کس جز خود تروتسکی، از این امر آگاه نبود، همان‌طور که از رویای او درمورد لنین مرده در شب ۲۵ ژوئیه ۱۹۳۵ برمی‌آید:

« شب پیش یعنی نزدیک صبح خواب دیدم که با لنین گفتگو می‌کنم، بر عرشه‌ی یک کشتی، در عرشه‌ی درجه سه. لنین بر تختی چوبین دراز کشیده بود و من در کنار او ایستاده یا نشسته بودم. او از بیماری من پرسید: "به‌ظاهر بیماری شما ناشی از خستگی شدید و مداومی است. باید استراحت کنید. من پاسخ دادم که به برکت "نیروی

جنبش " خود همیشه بر خستگی غلبه کرده‌ام ولی این بیماری ریشه‌ای عمیق دارد." پس باید مجدانه (بر این کلمه تأکید کرد) با پزشک‌ها مشورت کنید (چند نام)...". گفتم به اندازه‌ی کافی با پزشکان مشورت کرده‌ام و شروع کردم از سفر خود به برلن حرف‌زدن. ولی هنگامی که چشم به لنین دوختم به خاطر آمد که او مرده است. سعی کردم این فکر را بی‌درنگ بتارنم تا گفتگوی خود را با وی به پایان برسانم، ولی وقتی که گزارشم را درباره‌ی استراحت خود در برلن در سال ۱۹۲۶ به پایان رساندم نزدیک بود بیفزایم: "و این بعد از مرگ شما بود"، ولی حرفم را خوردم و گفتم "پس از بیماری شما"^{۲۵}»

لاکان^{۲۶} در تفسیرش از این رویا، به پیوند آشکار آن با رویای فروید متمرکز می‌شود، رویایی که پدر فروید بر او پدیدار شده، پدری که نمی‌داند مرده است. بنابراین این که لنین نمی‌داند مرده است، به چه معناست؟ رویای تروتسکی را می‌توان به دو شیوه‌ی به شدت متضاد تعبیر کرد. طبق تعبیر نخست، فیگور لنین مرده که به طرز هولناکی مضحک است - نمی‌داند آن آزمون اجتماعی عظیمی که او دست‌تنها به وجودش آورد (همان چیزی که آن را کمونیسم شوروی می‌خوانیم) به پایان رسیده است. هرچند او مُرده اما پر از انرژی باقی می‌ماند و بازماندگان ناسزاهایشان را خرجش می‌کنند - این که او مبتکر ترور استالینی بود، که شخصیتی خشن و پر از کینه داشت، که مستبدی عاشق قدرت و تمامیت‌خواهی (توتالیتاریانیسم) بود، حتی (بدتر از همه) کاشف مجدد بازار در نپ بود - هیچ‌کدام از این ناسزاهای نمی‌تواند به او مرگ، یا حتی مرگی ثانویه اعطا کنند. وی چگونه هم‌چنان فکر می‌کند که هنوز زنده است؟ و اینجا موضع خود ما چیست؟ موضعی که بلاشک موضع تروتسکی در آن رویا خواهد بود - نا-آگاهی ما، مرگی که لنین از ما در برابر آن محافظت می‌کند، چیست؟^{۲۷}

^{۲۵} از " یادداشت‌های روزانه"، لئون تروتسکی، ترجمه هوشنگ وزیری، انتشارات خوارزمی
^{۲۶} این رویا توسط لاکان در سمینار ششم در مورد میل و تعبیر آن، جلسه‌ی ۷ ژانویه ۱۹۵۹ تحلیل شده است. (منتشر شده)
^{۲۷} فردریک جیمسون، " لنین و رویزیونیسم"، در لنین: بارگذاری مجدد.

بدین ترتیب لنینِ مرده که نمی‌داند مرده است حاکی از امتناع لجوجانه‌ی خود ما در انکارِ پروژه‌های بلندپروازانه‌ی اتوپیایی و پذیرش محدودیت‌های وضعیتِ خودمان است: **دیگری بزرگی** در کار نیست، لنین فانی بود و هم‌چون بسیاری دیگر، خطاهایی مرتکب شد. بنابراین، وقتش شده بگذاریم بمیرد، وقت آن رسیده تا این شب و قیچی را که گرداگردِ تخیلِ سیاسی ما می‌گردد به خاک سپرده و به شیوه‌ای غیر-ایدئولوژیک و پراگماتیک به سراغ مسائل خودمان برویم. اما از جهت دیگری لنین هم‌چنان زنده است. وی تا آن‌جا که تجسم آن چیزی است که بدیو آن را "ایده‌ی ابدی" رهایی عمومی، تلاشی جاودان برای عدالتی می‌خواند که هیچ اهانت و فاجعه‌ای نمی‌تواند آن را ضایع کند، هم‌چنان زنده است. اینجا باید سخنانِ والای هگل در باب انقلاب فرانسه در *درس‌های فلسفه‌ی تاریخ جهان* را به یاد آورد:

«گفته شده انقلاب فرانسه، منتج از فلسفه بود و بی‌دلیل نیست که فلسفه *Weltweisheit* (حکمت جهانی) خوانده می‌شود؛ زیرا فلسفه نه‌تنها حقیقتی فی‌نفسه و برای خود، یعنی ذاتِ محض چیزها است بلکه همان‌طور که در امور جهان به‌نمایش درمی‌آید، فلسفه حقیقتی است در شکل حی و حاضر آن. بنابراین نباید این ادعا را که انگیزه‌ی نخستین انقلاب از فلسفه گرفته می‌شود رد کرد. ...از آن زمان که خورشید در افلاک ایستاد و سیارات گرد آن می‌چرخند هرگز کسی تصور نمی‌کرد وجودِ انسان در سر او یعنی در اندیشه‌ای که با آن جهان واقعیت را می‌سازد، متمرکز است... تا به امروز انسان به درک این اصل نائل نشده بود که اندیشه باید بر واقعیتِ معنوی حکمفرما باشد. لذا این امر سپیده‌دمِ شکوهمندِ ذهن بود و تمام موجوداتِ اندیشمند در شادمانی از این عصر دخیل بودند. در چنان

زمانی ذهن آدمیان با احساسِ غرور به حرکت درآمد؛ اشتیاقی معنوی جهان را لرزاند گویی آشتی میان امر مقدس و امر سکولار برای نخستین بار ممکن شد^{۲۸}»

البته این امر مانع از این نشد که هگل با خون سردی به تحلیل ضرورت دورنی این انفجار آزادیِ انتزاعی که به ضدِ خود یعنی به ترور خودنابودگر انقلابی بدل شده بپردازد؛ گرچه نباید فراموش کرد که با پذیرشِ اصل اساسی انقلاب فرانسه (و مکمل کلیدی آن، انقلاب هائیتی) نقد هگل درون‌ماندگار است. باید این مساله را عیناً در قبال انقلاب اکتبر (و بعدتر، انقلاب چین) هم انجام داد: همان‌طور که بدیو اشاره کرده، انقلاب اکتبر اولین قیامِ موفقِ فقرای استثمارشده در کل تاریخ بشر بود- آنان که اعضای سطحِ پایین جامعه‌ی جدید بودند قانون‌گذار شدند. برخلاف تمام نظام‌های سلسله‌مراتبی عمومیتِ برابری خواهانه به قدرت رسید. انقلاب در نظام اجتماعی جدیدی به خود ثبات بخشید، جهان نوین در میان فشارها و انزوای غیرقابل‌تصور نظامی و اقتصادی خلق شد و به طرز معجزه‌آسایی نجات یافت. این انقلاب عملاً "سپیده‌دم شکوهمندِ ذهن بود و تمام موجوداتِ اندیشمند در شادمانی از این عصر دخیل بودند".

این تفاوت، تمایز غایی میانِ استالین و تروتسکی است. در استالین "لنین برای همیشه زنده است"، در مقام روحِ وقیحی که "نمی‌داند مرده است"، به‌صورت مصنوع و به‌مثابه ابزار قدرت زنده نگه داشته شده است. در تروتسکی، لنین مرده هم‌چون جو هیل به زیستن ادامه می‌دهد- هرکجا مردمی برای همان ایده(ی مشترک با او) می‌جنگند، حی و حاضر است.

²⁸ G.W.F. Hegel, *Lectures on the Philosophy of World History*(Cambridge: Cambridge University Press 1980), p. 263.

این مقاله ترجمه‌ی پیش‌گفتار اسلاوی ژیزک بر این کتاب است:

Terrorism and Communism: A Reply to Karl Kautsky, by Leon Trotsky, Foreword by Slavoj Žižek, verso, 2007

تصویر جلد:

Trotsky standing before a painting of Picasso, Yuri Annenkov, 1920